

شد، که از حد توانم خارج بود و واقعاً نمی دانستم چگونه امکان دارد قادر به اجرای همه امور محوله باشم.

رجوع آن همه کار به من البته دلیلی هم جز این نداشت که به خاطر گذراندن دوره کودکی و نوجوانی خود در سوئیس، با زبان و فرهنگ مردم کاملاً آشنا بودم و می توانستم در تنظیم و پیشبرد امور مربوط به روابط سفارتخانه با سازمانهای اداری سوئیس نقش فعال و کارآمدی ایفاء کنم. به همین جهت نیز پس از مدتی تقریباً کلیه کارهای خارج از سفارتخانه وابسته به وجود من شد و ناگزیر به صورت کارمندی درآمدم که هرکس مشکلی در سوئیس پیدا می کرد حل آن را از من انتظار داشت. یکی از وظایف بسیار دشوارم در مواقع سفر شاه به سوئیس - که در موارد عدیده حالت مسخره نیز به خود می گرفت - دوندگی برای تأمین خواسته های عجیب و غریب شاه و ملکه بود. و این امر البته به وسواس بیمارگونه شخص سفیر نیز ارتباط پیدا می کرد، که دائم در هول و هراس بود تا مبادا کمترین تعللی در اجرای دستورات «شاهانه» صورت گیرد.

گاه که ملکه فرح شخصاً یادداشت می فرستاد و یا تلفن می کرد، سفیر سرازیا نمی شناخت تا آنچه مورد نیاز ملکه بود بسرعت تأمین کند. و هر بار از سوی وزیر دربار یا طبیب مخصوص شاه به وسیله تلفن یا ارسال یادداشت چیزی از سفیر خواسته می شد، او همه اعضای سفارتخانه را بسیج می کرد تا هر طور شده فوراً هر چه خواسته اند برایشان تهیه کنیم.

سفیر از همان روز اول به من هشدار داده بود که هیچ تعللی را در راه اجرای دستورات شاه و ملکه و همراهانشان نمی بخشند، و باید کاملاً چشم و گوشم باز باشد تا تمام نیازهایشان را در اسرع وقت تأمین کنم.

او بقدری از شاه و درباریان می ترسید که گاه واقعاً دلم به حالش می سوخت. ولی این حالت نه فقط منحصر به شخص سفیر، که دیگر اعضای سفارتخانه را هم شامل می شد؛ و آنها نیز با احساس عجز توأم با وحشت در مقابل شاه و درباریان، به گونه ای رفتار می کردند که گویی شاه چون خداوندگار است و باید هم از او ترسید و هم به فرامینش بی چون و چرا گردن نهاد.

برای آگاهی به ماجراهای مضحکی که گاه به خاطر وسواس و وحشت حاکم بر سفارتخانه در تأمین خواسته‌های شاه پدید می‌آمد، بد نیست نمونه‌ای را نقل کنم: یک روز بعد از ظهر در عین حال که مشغول ترجمه مقاله مندرج در یکی از روزنامه‌های آلمانی زبان سوئیس بودم، گهگاه نگاهی نیز از پنجره به درختان صنوبر پوشیده از برف می‌انداختم و آرزوی کردم کاش از آن همه بار مسئولیت آسوده می‌شدم تا بار دیگر آزادی را بدست آورم.

مقاله‌ای که مشغول ترجمه‌اش بودم به مسائل ایران ارتباط پیدا می‌کرد و تحت عنوان «ترياك، نان روزانه ایرانیها» به نکاتی اشاره داشت که چون می‌دانستم مضمون آن به مذاق مقامات کشور خوش نمی‌آید، مردد بودم که آیا واقعاً سفیر ترجمه مقاله را به دست شاه در «سن موریتس» خواهد رساند یا نه؟ زیرا طبق تجربیاتم در همان مدت کوتاه به این نتیجه رسیده بودم که سفیر فقط مقالات حاوی تحسین و تمجید از شاه را به وی ارائه می‌دهد و هرچه مقاله انتقاد آمیز باشد در بایگانی سفارتخانه نگه می‌دارد.

ضمن ترجمه مقاله، غرق در افکار خود بودم که یک مرتبه دیدم سفیر در مقابلم ایستاده و با صدایی که از فرط عجله می‌لرزد به من دستور می‌دهد: «زود باش، هر کاری داری زمین بگذار و آماده شو که یک کار بسیار بسیار فوری پیش آمده است». و بلافاصله نیز ادامه داد: «هم اکنون خبر داده‌اند که اعلیحضرت همایون شاهنشاه آریامهر به دلیل عود بیماری آگزمای مزمن وجود مبارك، دچار خارش دست شده‌اند و نیاز به یک پماد کورتیزون دارند، که گویا برای رفع ناراحتی ایشان بسیار مؤثر است و باید بسرعت تهیه شود...» از گفته‌های سفیر چنین فهمیدم که یکی از همراهان شاه برای رفع خارش دست او پماد کورتیزون را توصیه کرده و وزیر دربار هم از سفارتخانه خواسته تا فوراً این پماد خریداری و به «سن موریتس» ارسال شود.

اولین فکری که که به ذهنم رسید، رفتن به نزدیک‌ترین داروخانه برای خریدن پماد کورتیزون بود. و بلافاصله نیز با راننده مخصوص سفیر حرکت کردم تا در اولین داروخانه پماد مورد نظر را تهیه کنم.

مدیر داروخانه با شنیدن نام پماد کورتیزون سری تکان داد و گفت: «پمادی به این نام نداریم». و آنگاه پس از جستجو در کتاب قطور راهنمای داروها توضیح داد: «اصولاً چون پمادی به این نام در سوئیس ساخته نمی‌شود، یافتن آن در سراسر سوئیس محال است. ولی پمادهایی حاوی کورتیزون با نامهای دیگر وجود دارد که می‌تواند به جایش مصرف شود».

وقتی به سفارتخانه برگشتم و گفته مدیر داروخانه را برای سفیر نقل کردم، يك مرتبه جهمی بی‌اشد و سفیر با درستی خطاب به من فریاد زد: «من نمی‌فهمم چطور شما حرف يك داروساز احمق و ابله سوئیسی را باور کرده‌اید و دست خالی برگشته‌اید. فوراً بروید و هرطور شده پماد کورتیزون را پیدا کنید...».

چون می‌دانستم سفیر به دلیل ترس از شاه، وسواس بیمارگونه‌ای برای اجرای دستورات او دارد، ترجیح دادم در مقابل شماتت او از خود عکس‌العملی نشان ندهم و باز هم به جستجو ادامه دهم تا هرطور شده پماد مورد نیاز شاه را پیدا کنم.

تمام آن روز بعد از ظهر تا شب در شهرهای مختلف سوئیس از این داروخانه به آن داروخانه رفتم، و حتی در آن سوی مرز جستجوی داروخانه‌های داخل خاک آلمان را هم از قلم نیانداختم، تا شاید پماد کذایی را پیدا کنم؛ ولی از آن همه تکاپو هیچ نتیجه‌ای بدست نیاوردم.

راننده مخصوص سفیر که همه جا همراه بود، با توجه به گرفتاریهایم در راه اجرای دستورات آنچنانی، چون می‌دانست اغلب حتی زندگی خصوصیم را نیز فدای انجام وظیفه می‌کنم، خیلی نسبت به من دلسوزی می‌کرد. ولی من طی مدتی که با اتومبیل مناطق مختلف سوئیس را زیر پا می‌گذاشتم، هر جا با جواب منفی داروخانه‌ای روبرو می‌شدم، بشدت حرص می‌خوردم. و بیشتر هم از این موضوع عصبانی بودم که چرا تبدیل به يك عروسک بی‌اراده دردست مردی دیوانه شده‌ام و بهبودی باید و وقتم را برای یافتن پمادی بانام مخصوص تلف کنم که احتمالاً یکی از درباریها آن را به عنوان داروی مؤثر برای درمان خارش دست شاه معرفی کرده است.

به هرداروخانه ای می رسیدم، پیشاپیش می دانستم چه جوابی خواهم گرفت. و اصولاً هم از همان اول معلوم بود که هیچ نتیجه ای از آن همه دوندگی به بار نخواهد آمد. زیرا با آگاهی به دقت نظر سوتیسیها، اطمینان داشتم که اگر می شد پماد مورد نظر را درسوتیس یافت، مطمئناً اولین داروخانه می توانست ترتیب کار را بدهد و دیگر هیچ لزومی به جستجو از داروخانه های دیگر نبود.

موقعی که سرانجام در ساعت ۶ بعداز ظهر با دست خالی به سفارتخانه بازگشتم، مواجهه با سفیری که از شدت ناراحتی رنگ به چهره نداشت، به من فهماند که بیچاره در تمام مدت بعداز ظهر از سوی وزیر دربار - که همراه شاه در سن موریشس به سر می برد - تحت فشار قرار داشته تا هرچه زودتر پماد را پیدا کند و بفرستد.

سفیر پس از آگاهی از نتیجه منفی مأموریتم، برای آنکه جای هیچ چون و چرا باقی نماند، به من دستور داد:

«همین الآن تلفنی با رئیس اداره گمرک سوتیس تماس بگیرید. شاید او بداند این پماد را کجا می شود تهیه کرد».

«ولی قربان الآن مدتی است وقت اداری تمام شده و نمی توان کسی را در اداره گمرک پیدا کرد».

«با اینحال تماس بگیرید».

موقعی که تلفن کردم، کارمند کشیک گمرک گوشی را برداشت. ولی چون او نتوانست هیچ اطلاعاتی درمورد داروی مورد نظر بدهد، سفیر آهسته درگوشم گفت: «از او شماره تلفن منزل رئیس اداره گمرک را بگیر».

کارمند کشیک با شنیدن تقاضایم، قاطعانه جواب داد که به هیچ وجه نمی تواند تلفن منزل رئیس را در اختیارم بگذارد. ولی من چون می دیدم که سفیر عنقریب از شدت ناراحتی سکنه خواهد کرد، بالحنی ملتمسانه به کارمند کشیک گفتم: «خواهش می کنم به من کمک کنید. مسأله خیلی فوری و حیاتی است. به مرگ و زندگی یک نفر ارتباط دارد...»

درحالی که به خاطر این دروغگویی، از خود احساس تنفر می کردم، کارمند

کشیک راضی شد تلفن مرا به رئیس گمرک بدهد، تا اگر او شخصاً تمایل داشت با من تماس بگیرد.

چند دقیقه بعد که رئیس گمرک تلفن کرد، جریان را برایش شرح دادم و بخصوص تأکید کردم که سفارتخانه چشم به راه کمک او دوخته است. ولی رئیس گمرک که لحن کلامش نشان می داد با مردم آزاری دیپلماتهای ایرانی آشنایی کامل دارد، با بی تفاوتی گفت: «باید تافردا صبح صبر کنید تا من به اداره بروم و در آنجا بانگاهی به پرونده داروها جواب شما را بدهم».

موقعی که جواب رئیس گمرک را برای سفیر ترجمه کردم، او دفعتهاً گوشی را از دستم گرفت و با زبان فرانسه شکسته بسته آنقدر التماس و زاری کرد تا بالاخره توانست رئیس گمرک را راضی کند که همان شب با اتومبیل سفارتخانه به دفتر کارش برود و در مورد امکان یافتن پماد کورتیزون در سوئیس به ما جواب قطعی بدهد. حدود ساعت ۹ شب بود که رئیس گمرک از دفتر کارش به سفارتخانه تلفن کرد و گفت: «در سوئیس پمادی به نام کورتیزون ساخته نمی شود، ولی در آمریکا و انگلیس می توان پمادی به همین نام یافت». که سفیر نیز پس از شنیدن این خبر بلافاصله با سفارتخانه های ایران در واشینگتن و لندن تماس گرفت و از آنها خواست تا در اسرع وقت پماد مورد نیاز شاه را تهیه کنند و به سوئیس بفرستند. در حالی که مطمئن بودم اعضای هر دو سفارتخانه نیز بلافاصله در تکاپوی یافتن پماد به هرسوروانه شده اند، سرانجام از لندن خبر دادند که پماد کورتیزون در داروخانه های انگلیس موجود است.

به این ترتیب يك سلسله تلاش بیهوده در وضعیتی به پایان رسید که اصلاً نیازی به آن همه دوندگی نبود و در داروخانه های سوئیس نیز می شد پماد حاوی کورتیزون را براحتی یافت. ولی چون نام تجارتي دارو در سوئیس چیز دیگری بود، سفیر جرأت نمی کرد پیشنهاد مرا بپذیرد و پمادی با همان فرمول - منتها با نام تجارتي دیگر - برای استفاده شاه بفرستد؟ چرا که معتقد بود دستورات «شاهنشاه» باید مو به مو اجرا شود و هرگز کسی حق ندارد کلمات او را به میل خود تعبیر کند.

بالاخره کابوس «پماد کورتیزون» موقعی به پایان رسید که يك هواپیمای

اختصاصی از سونیس به لندن رفت و با خود ۲۰ لوله پماد کذایی را به زور بیخ آورد. بعد هم این پمادها در فرودگاه زوریخ به يك اتومبیل انتقال یافت و با سرعت به «سن موریتس» فرستاده شد تا برای درمان خارش دست شاه مورد استفاده قرار گیرد.

فعالیت‌های ما در سفارتخانه به گونه‌ای جریان داشت که اغلب برایم تردید برانگیز بود و نمی‌دانستم آیا واقعاً وظیفه کارمندان يك سفارتخانه همانست که ما انجام می‌دهیم، یا مسأله به طور کلی صورت دیگری دارد؟

وظایفی که به عهده من محول شده بود، در بسیاری موارد چنان با روحیات و افکارم تضاد داشت که حالت يك کار شاق و فرساینده را به خود می‌گرفت و ناچار با اکراه درصدد اجرایش برمی‌آمدم.

اقدامات سفارتخانه حتی با آنچه در مطبوعات ایران راجع به سیستم حاکم و روند سیاست خارجی کشور انتشار می‌یافت نیز کاملاً مغایر بود؛ مطالب مندرج در مطبوعات چاپ ایران این طور نشان می‌داد که مأموران سیاسی ایران در خارج، نمایندگان کشوری پیشرفته هستند که رهبری «داهیان» شاه آن را تا پایان قرن حاضر به سطح کشورهای مثل فرانسه و سوئد خواهد رساند؛ و نیز روزی نبود که ضمن طرح مسأله سرسپردگی مردم ایران به شاه در روزنامه‌ها، سخن از دیدگاه‌های بدیع شاه و مشاورانش در باب انقلاب اجتماعی به میان نیاید. ولی آنچه ما در سفارتخانه انجام می‌دادیم، نه تنها ارتباطی به وظایف مأموران دیپلماتیک يك کشور «پیشرفته» و نمایندگان يك شاه «روشنفکر» نداشت، که برعکس جز تلف کردن پول و هدر دادن نیروی کار انسانی ثمر دیگری به بار نمی‌آورد. (نمونه بارز آن نیز همان فعالیت همه جانبه سفارت ایران در سونیس برای یافتن پماد ضد خارش برای شاه بود).

مردم سونیس اطلاعات بسیار کمی از ایران داشتند؛ و اگر مقامات تهران حقاً می‌خواستند برای کشور تبلیغات کنند تا ایران را به عنوان يك کشور پیشرفته در نظر سونیسها جلوه دهند، سفارتخانه ما می‌توانست با تشکیل نمایشگاه‌های عکس،

نمایش فیلم، و یابریگری سخترانیهای مختلف، توجه مردم سوئیس را به سمت ایران جلب کند. ولی متأسفانه آنچه در سفارتخانه انجام می گرفت، یا به يك سلسله فعالیت مستمر برای تدارك سفرهای پرخرج و ظاهر فریب شاه و گروه کثیر همراهانش به سوئیس مربوط می شد، و یا دوندگی برای تهیه وسایل گوناگون و گاه عجیب و غریبی بود که دربار شاه پشت سرهم در طول سال به ما حواله می داد... در فهرست وسایل مورد نیاز درباریان که دائم از تهران به دستمان می رسید، تقریباً هر چیزی به چشم می خورد: از اتومبیلهای مرسدس بنز و فرراری و مازراتی گرفته تا داروهای اختصاصی، و از مبلمان استیل دانمارکی گرفته تا ساعت و جواهرات ساخت سوئیس.

مثلاً يك بار سرپرست اصطبل سلطنتی در تهران از ما خواست برایش مقداری گیاه «جین سینگ» - که شنیده بود برای تقویت قوهٔ باء مؤثر است - تهیه کنیم، و ما هم البته این گیاه را به قیمت گزاف خریدیم و برایش فرستادیم. ولی بعد از مدتی - گویی که اکثر درباریان از ضعف قوه جنسی در رنج باشند - از تهران سیل تقاضا برای «جین سینگ» به طرف سفارتخانه سرازیر شد، و ما هم ناچار با صرف هزینه ای هنگفت مقدار زیادی از این گیاه را خریدیم تا به تهران ارسال کنیم. لیکن این بار به خاطر حجم زیاد آن مجبور شدیم در عوض استفاده از کیف های مخصوص پست سیاسی، محمولهٔ «جین سینگ» را با هواپیمای یاربری به تهران بفرستیم تا مورد استفاده مردان درباری قرار گیرد.

یکی از مهمترین گرفتاریهای ما این بود که مقامات دربار سلطنتی، سفارتخانهٔ ایران در سوئیس را به چشم يك ماشین جادویی برای تأمین نیازهایشان می نگریستند و توقع داشتند هر لحظه با فشردن دکمهٔ این ماشین فوراً به آنچه می خواهند دست یابند. در این میان نیز چون سفیر همهٔ دستورات آنها را اول به من حواله می داد، لذا به مرور عادت کرده بودم در منزل خود اکثراً نیمه شب با صدای زنگ تلفن بیدار شوم و سخنان سفیر را در مورد تأمین خواسته های مضحك درباریان بشنوم. به همین جهت، اولاً آبارتمانی در نزدیکی سفارتخانه اجاره کرده بودم تا در

صورت لزوم بسرعت برای اجرای دستورات آنچنانی در سفارتخانه حاضر شوم؛ و ثانیاً برای کاستن از دردهای خود، يك فهرست جامع شامل انواع آدرس و شماره تلفن تهیه کرده بودم که بتوانم بدون معطلی و سردرگمی فوراً با محل‌های مورد نظر تماس بگیرم.

برای آنکه نمونه‌ای هم ارائه داده باشم، بدنیست در اینجا خاطره‌ای را نقل کنم که توقعات مضحک شاه و درباریان را از سفارتخانه ایران در سوئیس بخوبی نشان می‌دهد.

حوالی نیمه شب یکشنبه‌ای تلفن منزلم زنگ زد و سفیر - چنانکه گویی فاجعه‌ای رخ داده است - با عجله و لحنی هیجان زده از من خواست فوراً قلم و کاغذ بردارم و آنچه می‌گوید بدقت یادداشت کنم: «... هم اکنون از تهران خبر داده‌اند که شاهنشاه آریامهر دچار دندان درد شده‌اند و دندانپزشک سوئوسی خود را احضار کرده‌اند. شما فوراً با این دکتر تماس بگیرید و همین امشب نیز ترتیب سفرش را به تهران بدهید... من اینجا پای تلفن منتظر خبر شما نشسته‌ام، و فراموش نکنید که جناب وزیر دربار هم امشب در تهران پای تلفن منتظر اقدام ما نشسته‌اند». گوشی تلفن را درحالی گذاشتم که واقعاً نمی‌دانستم چطور می‌توان در آن ساعت یکشنبه شب به دندانپزشک شاه دسترسی پیدا کرد، و تازه بعد هم او را شبانه به هواپیما نشانند و به تهران فرستاد؟

تعجبم بیشتر از شخص سفیر بود که از قرار معلوم سالها در اروپا اقامت داشت، ولی هنوز نمی‌دانست تهیه بلیط هواپیما در ساعات نیمه شب یکشنبه اصلاً برای هیچکس مقدور نیست. و در عین حال که درک نمی‌کردم او چگونه نتوانسته وزیر دربار را از قضیه آگاه کند و بفهماند که تا صبح روز دوشنبه هیچ کاری از دستمان پر نمی‌آید، بیشتر از این جهت حرص می‌خوردم که سفیر واقعاً به چه دلیل از آمادگی دندانپزشک سوئوسی برای سفر به تهران - در آن فرصت بسیار کوتاه - اطمینان داشته است؟ ضمناً این مسأله مطرح بود که: آیا واقعاً در ایران نمی‌شد دندانپزشکی برای معالجه دندان درد شاه یافت؟... مسلماً می‌شد، ولی وزارت دربار شاهنشاهی عادت داشت همواره لقمه را از پشت سر به دهان بگذارد.



رفتار سفیر - که به نظر آدم تحصیلکرده و فهمیده‌ای می‌آمد - آنقدر برایم حیرت‌انگیز بود که نمی‌توانستم جز نرس فراوان او از شاه علت دیگری برای توجیه اقداماتش بیابم. ولی ضمناً این سؤال هم دائم در ذهنم مطرح بود که: آیا واقعاً شخص شاه آدم ترسناکی است، یا رفتار اطرافیان او را به صورت «ابوان مخوف» در آورده است؟

بعدها موقعی که وارد خدمت دربار شدم و در موارد عدیده با شاه و اطرافیانم برخورد کردم، تازه توانستم پاسخ مناسبی برای سؤال خود بیابم و از این حقیقت آگاه شوم که: شاه موجود ترسناکی نبود؛ ولی طبیعی بسیار خوشگذران و عیاش داشت که حتی از ارضای کمترین هوس خود غفلت نمی‌کرد؛ و نیز فوق‌العاده از تملق‌گویی اطرافیان خود لذت می‌برد. بنابراین چون همه درباریان و رجال کشور، سرنوشت خود را در ارتباط مستقیم با جلب رضایت شاه می‌دیدند، طبعاً هدفی جز جلب رضایت شاه تعقیب نمی‌کردند؛ و برای این کار نیز بدون لحظه‌ای غفلت در تملق‌گویی به شاه می‌بایست دائم بکوشند تا وسایل خوشگذرانی او را از هر نظر فراهم سازند.

آن شب چون هیچ راهی برای گریز از تماس تلفنی با دندانپزشک سونیسی وجود نداشت، ناچار درحالی که ساعت از ۱۱ شب گذشته بود شماره تلفن منزل او را گرفتم. مدتی طولانی تلفن زنگ زد تا سرانجام يك زن خواب‌آلود گوشی را برداشت و بالحنی شماعت آمیز پرسید:

- «شما که هستید؟»

- «من از سفارت ایران تلفن می‌کنم و از اینکه مزاحم شده‌ام واقعاً عذر می‌خواهم. چون کاری بسیار فوری پیش آمده که باید حتماً بیامی را به آقای دکتر برسانم، لطفاً بفرمایید ایشان با من صحبت کنند».

- «گفتی چه سفارتخانه‌ای؟»

- «سفارت ایران».

- «دامادم الان در مرخصی است. شما هم اگر بی‌قوامی دارید به من بگویید تا فردا

صبح تلفنی به او اطلاع بدهم».

- «چون مسأله بسیار حیاتی است و من باید همین امشب با آقای دکتر صحبت کنم، بنابراین بهتر است شماره تلفن محل اقامت او را به من بدهید».

- «متأسفانه نمی توانم».

با آنکه خودداری او از دادن شماره تلفن دامادش کاملاً منطقی به نظر می رسید، ولی بیچاره نه خبر داشت که بر من چه می گذرد و نه می دانست در آن موقع چه وضعیت بحرانی بر دربار شاه حاکم است.

چون مطمئن بودم سفیر به دلیل شتاب فراوان برای آگاهی به نتیجه اقدام من، تا آن لحظه بارها به من تلفن کرده و با شنیدن بوق اشغال به حال جنون افتاده؛ آنقدر به مادر زن دکتر التماس کردم تا سرانجام توانستم او را راضی کنم شماره تلفن دامادش را به من بدهد. و بعد هم علی رغم خواهش او، که تا فردا صبح با دکتر تماس نگیرم، تا گوشی را گذاشت بلافاصله به محلی که دندانپزشک شاه برای استراحت و مرخصی در آنجا به سر می برد، زنگ زد.

به محض اینکه دکتر خواب آلود گوشی را برداشت، با لحنی بسیار محترمانه جریان دندان درد شاه را برایش شرح دادم و کوشیدم تا با روشی سیاستمدارانه او را برای سفر فوری به تهران آماده کنم. ولی عصبانیت دکتر هرچه را رشته بودم پنبه کرد. او در حالی که فریاد می کشید، خطاب به من گفت:

- «بس کنید! هرچه از دست شما کشیده ام کافیت! آخر چرا شما حتی در موقع مرخصی هم دست از سرم بر نمی دارید و نمی گذارید چندی آرامش داشته باشم... خانم محترم! لطفاً بدقت حرفهایم را گوش کنید و بعد به اربابتان بگویید که حتی خدا هم باشد نمی تواند مرا از مرخصی به سر کار برگرداند... همین که گفتم! خوب روشن شد؟...».

- «آقای دکتر! خواهش می کنم عصبانی نشوید. باور بفرمایید احساس شما را کاملاً درک می کنم و از اینکه ناراحتتان کرده ام جداً متأسفم. ولی ضمناً به اطلاعاتتان می رسانم که اگر به این درخواست پاسخ مثبت بدهید، دربار شاهنشاهی دستمزد کلانی به شما خواهد پرداخت... حالا هم لطفاً اجازه بدهید بلیط سفر با هواپیما به تهران را برای فردا تهیه کنم، و قول می دهم بیش از یکی دو روز در ایران معطل

نشوید».

«نه، امکان ندارد. ضمناً هم بدانید که فقط شاه ایران مریض من نیست و از این گونه مشتریهای سرشناس خیلی به من مراجعه می کنند... حالا هم اگر لطفاً اجازه بدهید، میل دارم از مرخصی خود استفاده کنم و مدتی از دست همه آنها راحت باشم. بخصوص که در اینجا با همسر هستم و تصدیق می کنید که اگر بخواهم او را تنها بگذارم و عازم ایران شوم، کار درستی انجام نداده‌ام».

چون دیدم از شدت عصبانیت او کاسته شده و پس از شنیدن مطلب مربوط به «دستمزد کلان» دیگر تمایلی به فریاد زدن ندارد، بلافاصله در جوابش گفتم:

«اگر واقعاً مسأله فقط به نگرانی شما از بابت تنها ماندن همسران مربوط می شود، من بسادگی می توانم ترتیبی بدهم که همسر خود را نیز در سفر به تهران همراه ببرید».

و چون پس از گفتن این حرف، مدتی سکوت برقرار شد، دوباره پرسیدم:

«آقای دکتر! هنوز گوشی دستتان است؟»

«بله».

«خوب چه فکر می کنید؟ آیا ضروری می دانید نظر همسران را هم جویا شوید؟»

«لطفاً يك دقیقه صبر کنید». و بعد صدای قدمهایش را شنیدم که از تلفن دور می شد.

در حال انتظار برای شنیدن جواب او، قضیه مضحك اعزام دندانپزشك از سوئیس به تهران برای درمان دندان درد شاه را در ذهن خود حلایمی می کردم، که به فکر حال و روز خودم افتادم و قهراً درصدد یافتن پاسخی برای این سنوال بر آمدم که: واقعاً تا چه زمانی خواهم توانست در شغل مزخرف خود دوام بیاورم؟... ولی موقعی که دکتر به پای تلفن برگشت و خبر داد که همسرش راضی شده در سفر تهران همراه وی باشد، با توجه به مؤثر بودن ترفندم، احساس کردم در شغل مزخرف خود خیلی بیش از حد انتظار پیشرفت داشته‌ام.

سفیر از شنیدن خبر موفقیت من در جلب رضایت دندانپزشك سوئیس برای

سفر به تهران، چنان خوشحال شد که تصمیم گرفت بلافاصله مطلب را تلفنی به وزیر دربار اطلاع دهد و دیگر منتظر تهیه بلیط هواپیما و تعیین ساعت پرواز دندانپزشک نماند... به نظر من، او آنقدر که برای خوشخدمتی وسواس داشت، نگران دندان درد شاه نبود.

دکتر لقمان ادهم قبل از آنکه در سال ۱۹۶۸ به سفارت ایران در سوئیس منصوب شود، مدت ۱۰ سال ریاست تشریفات دربار سلطنتی را به عهده داشت. ولی او مقام سفارت سوئیس را نوعی بازنشستگی محترمانه برای خود تلقی می کرد، و در صحبت‌های آشکارا نشان می داد که به خاطر دور بودن از دربار و عدم دسترسی مستقیم به شاه فوق العاده ناراحت است. در عین حال نیز انتصاب به سفارت ایران در سوئیس، از این نظر برای دکتر لقمان ادهم ارضاء کننده بود که می توانست در جریان سفرهای تفریحی شاه و درباریان به سوئیس کماکان افتخار خوشخدمتی به ارباب خود و اعضای خانواده سلطنتی را داشته باشد.

از صحبت‌های گهگاه خود با دکتر لقمان ادهم چنین برداشت می کردم که او پس از حدود ۱۰ سال خدمت در مقام رئیس تشریفات دربار سلطنتی، امید داشت از سوی شاه به وزارت دربار منصوب شود. ولی برخلاف انتظارش مقام وزارت دربار نصیب «اسدالله علم» شد؛ و علم نیز با آگاهی از جاه طلبی رقیب خود، شاه را ترغیب کرد تا او را با عنوان سفیر به یکی از کشورهای اروپایی بفرستد.

ولی چون دکتر لقمان ادهم هدفی در زندگی مهمتر از نشان دادن سرسپردگی خود به شاه نمی شناخت و تحت هر شرایطی از تعقیب این هدف دست بر نمی داشت، لذا حتی در مقام سفیر ایران در سوئیس نیز دائم مترصد بود از هر فرصتی برای خوشخدمتی به شاه استفاده کند تا زمینه را برای انتصاب خویش به وزارت دربار آماده سازد... مسأله دندان درد شاه و تقاضای اعزام دندانپزشک سوئیسی به تهران، از مواردی بود که یک فرصت طلایی برای خوشخدمتی دکتر لقمان ادهم پیش آورد، و او هم با تمام توان کوشید تا از این امر به نفع خود بهره برداری کند.

دقیقاً ۱۸ ساعت پس از دستور دربار برای اعزام دندانپزشک سوئیسی، ما

توانستیم او را به اتفاق همسرش سوار بر جامبوجت «سوئیس ایر» راهی تهران کنیم. و آنطور که بعداً فهمیدم، دربار نیز برای جلب رضایت دندانپزشک امتیازاتی فوق تصور او برایش قائل شد. از جمله: دستمزد کلان؛ دو هفته سفر به اصفهان و شیراز و تخت جمشید؛ پرداخت کلیه مخارج اقامت او و همسرش در ایران؛ و دریافت يك نخته فرش ابریشمی گرانبه به عنوان هدیه از سوی شاه... ولی با این حال، دکتر لقمان ادهم - علی‌رغم تمام خوشخدمتی‌هایش - هرگز نتوانست به آرزوی خود برسد و مقام وزارت دربار شاه را از آن خود کند.

متعاقب انتصاب دکتر لقمان ادهم به سفارت ایران در سوئیس، اعضاء و کارکنان دربار تازه متوجه شدند رئیس تشریفات دربار در مقام جدید خود برایشان خیلی قابل استفاده است و به آسانی می‌تواند تمام نیازهایشان را - که قبلاً با بهره‌گیری از موقعیت شخصی در داخل کشور تأمین می‌کردند - از سوئیس تهیه و ارسال کند.

به دنبال آن نیز، نه تنها سیل بی‌پایان کالاهای گرانبه از سوئیس به تهران سرازیر شد، که درباریان حتی به قاچاق تریاک و هروئین بین ایران و سوئیس رو آوردند؛ و از هر طریقی امکان داشت - با کسب درآمدهای غیر قانونی - به بر کردن جیب خود مشغول شدند.

دردسره‌های ناشی از چنین اقداماتی هم فقط و فقط نصیب من می‌شد. چرا که هر بار به علت قاچاقچیرگری و یا اعمال غیر قانونی حضرات رسوایی به بار می‌آمد، من می‌بایست به میدان بیایم، و برای حل و فصل امور آنقدر با مقامات سوئیس چانه بزنم تا سرانجام آنها را وادار به چشم پوشی از قضیه کنم.

در آغاز کار اعتقاد بر این بود که شخص شاه کاملاً از قضایای بی‌خبر است و به هیچ وجه از خلافتکاریهای درباریان اطلاعی ندارد. ولی بمرور در عقیده‌ام تجدید نظر کردم، و با توجه به بعضی اعمال شاه و کالاهای مورد نیاز شخص خودش، تازه پی بردم که «ارباب بزرگ» هم دستکمی از اطرافیان خود ندارد. بعد از آن، با قطع امید از شاه، تمام توجهم معطوف شهبانو شد. و چون قبلاً نیز

اورا ستایش می‌کردم، لذا سعی داشتم خود را قانع کنم که ادامه کارم در سفارتخانه - علی‌رغم تمام جنبه‌های نامطلوبش - نوعی خدمت برای «شهبانو» به حساب می‌آید... ولی پس از مدتی پی بردم که تصورم در این مورد نیز بر خطا بوده است.



هر بار که شاه و ملکه به سوئیس سفر می‌کردند، اعضای سفارتخانه به طور معمول منتظر وقوع حوادث ناگوار بودند.

یک روز از کمپانی ساعت سازی «امگا» به دفتر کارم تلفن شد و شخصی اطلاع داد که: دوتن از دیپلماتهای ایرانی ده عدد ساعت گرانیقیمت با ۵۰ درصد تخفیف (به خاطر قرارداد منعقد شده بین سفارت ایران و کمپانی امگا) خریده‌اند، ولی مدتی بعد همه آنها را در شهر زوریخ با قیمتی بالاتر از مبلغ خریداری شده به یک مغازه فروخته‌اند. و ما با پیگیری قضیه فهمیدیم که خریداران ساعت، نه دیپلماتهای ایرانی که دوتن از محافظین ویژه شاه در سفرش به سوئیس بوده‌اند.

در ژانویه ۱۹۷۱ که شاه و ملکه برای سفر تفریحی به سوئیس آمده بودند، بار دیگر افتضاحی رخ داد که مطابق معمول مرا هم به دردمس انداخت.

یک روز در دفتر کارم نشسته بودم و فهرست طویل اقدامات ضروری برای سفر قریب‌الوقوع شاه و ملکه به سوئیس را از نظر می‌گذراندم، که تلفن زنگ زد و مردی با صدای خشن گفت:

- «اینجا اداره مرکزی سازمان هواپیمایی فدرال سوئیس است... شما دو هفته پیش به ما اطلاع دادید که دو هواپیمای جامبوجت حامل بار و ائانه شاه و ملکه ایران در فرودگاه زوریخ به زمین خواهد نشست تا وسایل سفر تفریحی آنها را پیاده کند».

- «بله، همینطور است. مگر مسأله‌ای پیش آمده؟»

- «یکی از آن دو هواپیما امروز وارد سوئیس شد، ولی به جای فرودگاه زوریخ در فرودگاه برن به زمین نشست».

با شنیدن این خبر چنان وحشتی بر من مستولی شد که نزدیک بود نفسم بند بیاید. زیرا با توجه به قوانین بین‌المللی هوانوردی، هر پرواز خارجی اعلام نشده‌ای بر فراز شهرهای سوئیس می‌توانست یک اقدام خصمانه تلقی شود و بلافاصله هدف

حمله جنگنده های نیروی هوایی سوئیس قرار گیرد.

جنبه ناراحت کننده تر قضیه این بود که چون من از مدتها قبل جریان کسب اجازه از سازمان هواپیمایی فدرال سوئیس را - برای فرود دو هواپیمای باری حامل وسایل شاه و درباریان در فرودگاه زوریخ - به اطلاع مقامات تهران رسانده بودم، اصلاً انتظار نداشتم یکی از هواپیماها برخلاف اجازه صادره راه خود را به سمت فرودگاه برن تغییر دهد. و بعد هم که عین این مطلب را به مأمور سازمان هواپیمایی فدرال سوئیس گفتم، او با لحنی خشن جواب داد:

«به شما اخطار می کنم که این قبیل مسائل نمی بایست در سوئیس اتفاق بیافتد. و حالا هم بهتر است هرچه زودتر این هواپیما با محموله خود به تهران بازگردد».

«خواهش می کنم فعلاً دست نگهدارید تا من مسأله را با سفیر ایران در میان بگذارم».

«پس بهتر است ضمناً به سفیرتان بگویید که مأموران گمرک فرودگاه برن پس از بازرسی هواپیما متوجه شده اند محمولات آن غیر از لوازم سفر تفریحی شاه، شامل تعدادی طپانچه و مهمات هم بوده است، که گرچه خدمه هواپیما مدعی تعلق این سلاحها به مأموران محافظ شاه هستند، ولی باید بدانید که برای ورود اسلحه به سوئیس می بایست از مقامات مسئول مجوز کسب شده باشد».

با شنیدن این سخن دفعتهاً به یاد ماجرای سال گذشته افتادم که مأموران فرودگاه زوریخ در هواپیمای حامل وسایل سفر شاه دو اسب از نژاد عرب یافته بودند، و با زحمت فراوان من سرانجام راضی شدند ورود اسبها را نادیده بگیرند. ولی این بار مسأله با گذشته تفاوت داشت و احساس می کردم مقامات سوئیس به خاطر وجود اسلحه در میان اثاثه همراهان شاه، چنان خشمگین هستند که برخلاف دفعات قبل هرگز حاضر به چشم پوشی نخواهند بود.

موقعی که خبر ورود غیر قانونی هواپیما و کشف اسلحه در آن را به اطلاع سفیر رساندم، هم بشدت یکه خورد و هم برای رفع خطری که مقام و موقعیتش را تهدید می کرد، بسرعت دست بکار شد. اولین اقدام او تماس تلفنی با رئیس تشریفات

وزارت خارجه سوئیس بود؛ و بعد از همین طریق توانست، هم اجازه پرواز هواپیمای کذایی را از برن به زوریخ کسب کند و هم در زوریخ مجوز خروج برای اسلحه موجود در هواپیما را به دست آورد.

اصولاً یکی از مسائل حیرت انگیز در سفرهای شاه و ملکه به سوئیس، حجم بار و تعداد چمدانهای آنها بود، که واقعاً به نظرم غیر عادی می آمد؛ و هیچ نمی توانستم بفهمم: چرا در يك سفر تفریحی چند هفته ای باید آنقدر زیاده روی شود که دو هواپیما فقط بار و اثاث شاه و همراهانش را به سوئیس حمل کنند؟ ولی آنچه همواره بیش از مسأله رفتار شاه و همراهانش در سوئیس، مرا آزار می داد، اوضاع سیاسی حاکم بر ایران بود، که موارد گوناگون آن بخصوص در زمان سفر شاه مورد بحث مطبوعات سوئیس قرار می گرفت، و مسائلی در این باب افشاء می شد که بیش از پیش بر تردیدهایم نسبت به واقعیت حکومت شاه می افزود. منجمله روزنامه های سوئیسی می نوشتند:

- ساواک به یکی از بزرگترین سازمانهای امنیتی جهان تبدیل شده، و با ۵۰ هزار پرسنل خود فرد فرد ایرانیها را تحت کنترل دارد.

- زندانهای ایران از وجود مخالفین رژیم شاه پر شده است.

- در زندانهای ساواک روشهای وحشتناکی برای شکنجه بکار می رود، که: شوک الکتریکی، شلاق زدن به کف پا، و تجاوز جنسی از معمولی ترین آنهاست.

- شاه میلیاردها دلار درآمد نفتی کشور را به جای آنکه در راه تخفیف فقر ملت ایران بکار گیرد، برای قدرت بخشیدن به امپراتوری سرکوبگر خود و تبدیل ایران به بزرگترین نیروی نظامی خاورمیانه صرف می کند.

\*\*\*

در جریان تدارک یکی از سفرهای تفریحی شاه و ملکه به سوئیس، درد معده ام - که از مدتی پیش بهبود یافته بود - دوباره عود کرد. و علت آن - به تشخیص خودم - نه فشردگی کار در سفارتخانه، که تردیدهایم نسبت به رژیم شاه و آگاهی به این حقیقت بود که خدمت در راه اهداف يك سیستم فاسد را پیشه کرده ام.



یک روز صبح در سفارتخانه از شدت درد به حال اغماء افتادم. دکتری که به بالینم آوردند بلافاصله مرا به بیمارستان فرستاد، و در آنجا با تشخیص خونریزی شدید از معده بستری شدم. بیماریم از قرار آنقدر سخت بود که پزشکان تا دو هفته چندان امیدی به زنده ماندنم نداشتند. ولی آنگاه که علائم بهبودی در من ظاهر شد، تصمیم گرفتند برای درمان زخم معده مرا تحت عمل جراحی قرار دهند. و سرانجام نیز شش هفته بعد از عمل جراحی توانستم از بیمارستان مرخص شوم.

متعاقب خروج از بیمارستان، با مسأله صورتحساب عمل جراحی، هزینه مداوا، و اقامت دوماهه در بیمارستان برخورد کردم؛ که رویهمرفته ارقامی نجومی داشت و پرداختش واقعاً از توان من خارج بود.

موقعی که جریان را با سفیر درمیان نهادم و به او اطلاع دادم که برای پرداخت صورتحساب بیمارستان پولی در بساط ندارم، ابتدا نسبت به صحت ادعایم تردید نشان داد، ولی بعد مسأله کمک وزارت خارجه را پیش کشید و گفت: احتمال دارد بتواند از طریق وزارت خارجه کاری برایم صورت دهد.

بحث و جدل سفیر با مقامات وزارت خارجه مدتها طول کشید تا سرانجام وزارتخانه با پرداخت نیمی از صورتحساب معالجه من موافقت کرد؛ و نیمه دیگر نیز به وسیله پدرم از تهران برایم حواله شد.

به اعتقاد سفیر، من می‌بایست از لطف دربار شاه واقعاً ممنون باشم که توانسته بود وزارت خارجه را به تقبل نیمی از هزینه معالجه‌ام وادار کند. ولی من نه تنها خود را مرهون الطاف دربار نمی‌دانستم، که حتی بشدت دلگیر ورنجیده خاطر نیز بودم. و این البته به امتناع دربار از پرداخت تمام صورتحساب بیمارستان ارتباط نداشت. چرا که می‌دیدم - برخلاف تصورات گذشته‌ام - خدمت برای دربار، خدمت برای مملکت محسوب نمی‌شود، و حساب این دو از هم جداست.

با پی بردن به این حقیقت بود که تصمیم گرفتم از خدمت در سفارتخانه استعفا دهم، و انجام وظیفه در شغلی را که هرگز جنبه خدمت به وطن نداشت رها کنم. ولی صبح آن روز در ماه فوریه ۱۹۷۱ که با ورقه استعفا وارد سفارتخانه شدم، تا چشم سفیر به من افتاد با قیافه‌ای شاد و خندان گفت: «مینو! خبر خوشی برایت دارم. هم

اکنون از سن موریتس اطلاع داده اند که شهبانو تو را برای ملاقات احضار کرده است.»

## فصل پنجم

### سن موریتس: پایتخت زمستانی ایران

بهترین موقع تفریحات زمستانی سوئیس از ماه ژانویه و زمانی آغاز می شود که سلسله جبال آلپ و جنگلهای کاج دامنه اش را چادر سفیدی از برف می پوشاند؛ و گروه گروه ثروتمندان مشتاق اسکی از سراسر جهان خود را به سوئیس می رسانند تا در پیست های متعدد آن مشغول اسکی بازی شوند.

شاه و درباریان نیز از جمله افرادی بودند که همه ساله از حدود ۲۰ ژانویه برای اسکی و سایر تفریحات به سوئیس می آمدند، و بعداً در ماه مارس به ایران باز می گشتند تا تعطیلات بهاری خود را در ویلاهای کرانه دریای خزر بگذرانند. در بین پیست های مختلف اسکی سوئیس، دربار ایران معمولاً «سن موریتس» را انتخاب می کرد، که گرچه محلی است بسیار لوکس و پر هزینه، ولی دسترسی به آن از بقیه تفریحگاه های زمستانی سوئیس مشکل تر است.

سن موریتس در حد فاصل چهار کوهستان سر به فلک کشیده در جنوب شرقی سوئیس قرار دارد، و جاده های منتهی به آن بقدری صعب العبور است که در زمستانهای سخت و پر برف تا چند هفته بکلی مسدود می شود. شاید هم یکی از

دلایل انتخاب سن موریتس برای اقامت شاه، همین دشواری دسترسی به آن برای همگان بود؛ که می توانست از نظر امنیتی باعث آسودگی خاطر محافظان شاه باشد، و خطر اقدامات مخالفین شاه را در آنجا به حداقل برساند.

چون به طور معمول اولین محل توقف شاه و ملکه در سوئیس، شهر زوریخ بود، از این رو همه ساله قبل از آغاز سفر شاه دو طبقه کامل از گراند هتل «دولدر» برای مدت دو ماه اجاره می شد تا مورد استفاده شاه و همراهانش در زوریخ قرار گیرد. و گرچه شاه و ملکه قاعدتاً پس از یک هفته اقامت در زوریخ، برای گذراندن بقیه دوره سفر خود عازم سن موریتس می شدند، ولی سفارتخانه اجاره دو طبقه کامل هتل «دولدر» را تا پایان دو ماه کماکان می پرداخت.

شاه و ملکه از زوریخ به وسیله هواپیماهای کوچک - که توسط سفارتخانه اجاره می شد - به فرودگاه کوچک شهر «سامدان» می رفتند، و در آنجا نیز چند اتومبیل با راننده آماده بود تا آنها را به سن موریتس برساند. بعد هم بلافاصله دو طبقه هتل «دولدر» زوریخ تبدیل به محل تشکیلات موقت اداری می شد، تا به وسیله کارمندان گوناگون وزارت خارجه، وزارت دربار، و سازمان امنیت، ارتباط دائم بین تهران و سن موریتس برقرار باشد.

دستورات شاه توسط دفتر مخصوص او در سن موریتس، که در هتل «سورتا» استقرار می یافت، به دفتر مرکزی در هتل «دولدر» زوریخ ارسال می شد و از آنجا به اطلاع مقامات کشور در تهران می رسید. دفاتر مستقر در سن موریتس و زوریخ چند خط تلفن و تلکس اختصاصی در اختیار داشتند که برای ارتباط مستقیم بین خود و تهران در طول شبانه روز مورد استفاده قرار می دادند. و غیر از آن، در تمام مدت اقامت شاه و ملکه در سوئیس، هواپیماهای اختصاصی متعدد نیز بین تهران و زوریخ پرواز می کردند تا روزانه علاوه بر جابجا کردن درباریان و مقامات کشور، انواع و اقسام وسایل مورد نیاز شاه و اطرافیانش (مثل لباس پوست خز، مواد غذایی، وسایل مصرفی، و حتی مشروبات الکلی) را از ایران به سوئیس و بالعکس حمل کنند.